

لوسیف و زلیخا

بمان بتر که با هستی بو سگت
 کینم ایند از زماکت بهوس پاک
 ز بود خود مرا موشی کز مینیم
 پس ز انوی خاموسه

ترتیب دلائل هستی و واجب تعالی

نمودن و ترعینب بتامل در آن فرمودن

دلاتاکی درین کاخ محباری	کنی مانند طفلان خاک باری
تو پی آن دس پرور ساج کتیاخ	که بودت اشیااں بیرون زین کاخ
چرا زین اشیااں بیگانه شتی	چو دیوان جسد این ویرانه شتی
بیفشان بال و پر ز امیرش کاش	پرتا کت کر ایوان افلاک
بهین در رنگ ازرق طلیسانان	لوای نور در عالم شانان
همه دور شبان روزی گرفته	بمقصد راه منیر روزی گرفته
دل بر یک چو کوی از جنبش جان	بچو کان ارادت کشته رفاه
یکی از غیب رود شرق کرده	یکی در غیب کشتی عرق کرده
شمع گرم از یکی بسنگامه روز	یکی شب داشته بسنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته	یکی سر رشته دولت کشته

1952

چنان که مندر مستبرل بریدن

تدریج آهستان فرسودگی نه

به خواند کس که چندین درچه کارند

به روم تازه لغتشی عینا سینه

عنان تا کی بیت سنگ سپا

خلیل آسا در ملک یقین زن

کم برو بسهم و کت بر شکی کن

ز هر همة بد و روئی و را بیت

بود لغتش دل بر همیشه مندی

بلوچی که هزاران لغتش پیدا

درین دیرانه نتوان یافت حشمتی

خشت از فلک انگشتان شست

ز لوح خشت چون این جو خوانی

بجالم این همه مصنوع ظالم

چو دیدی روی رود کار کار

برین نر می ندا سدا رسیدن

میسازد دو پارا سودگی نه

همه تن روشده رود که آرد

ولیکن لغتش بندی راست سینه

به ربیک روی بزار پی آرس

نوامی لا احب الالفین زن

ریخ و جبت دو وجهی هر یکی کن

بر اثبات وجود او گوایت

که باشد لغتش هزار لغتش بندی

نیایدی قلزن کین الف است

برون از قالب نیکو سرشتی

که از دست دانهانی شست

ز حال خشت زن غافل نمائی

بصانع چون نه مشغول خاطر

قیاس کار کار کار بر دار

خشت

دم آخر گران کس را گذریت

سرو کار تو جز با کارگر نیست

بدو آرزو همه روی ارادت

وز آن جو حستم کارت بر سعاد

دست برداشتن بمناجات بدست یاری با حاجا

خداوند از منستی ساده بودیم

زیم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیت ما راهت کردی

بعید آب و گل یا لبست کردی

رضعفا تا توانایی رساندی

ز نادانی بدانانی رساندی

و رستادی با روشن کتابی

بامرونی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخیط کردم

کهی افراط و تفریط کردم

ره فرمودینها کم سپردیم

بنا فرمودینها پافشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت

پنوشیدی ز ما نور پدایت

بدان نور از تو گیرم پوششیدت

چه حاصل ز آنکه ما را کوششیدت

ز نا کوشیدن خود در حروشم

بغ تو فین کوشش تا بگویشم

چو دانای سپو نادان کشته عرفت

زدانشش تا بنا دانی چه فرست

ز دستا نهامی نقشش تا چون است

مکن بر ما ره حسن عمل سنگت

در آن تنگی که ما باشیم و آبی

ز رحمت سوی ما بکشای بی

یوسف وزلیجا

۷

ورزان ره خوان سوی درگاه مار
بایان بر برون همسراه مارا
شخصیص مناجات بناظمی دستیاری مشارک و مسایم
من المزمع که دامم دانه لستت
تویی کاسباب کارم سار کردی
گرامت کردی از خدمت پندی
بر همت سرمد سا کردی بیستم
زبانم را بذر خود کشادی
به شیرینی و چربی از زبانم
نه از دندان بران کوی رسید
بشکر آن شکر گفتاریم توه
به بد گفتن زبان من مکر دان
ز کلامم که جبه خط خطای
خط عفو هم بران حرف خطاش
کیا هی ام وفا پرورد تو
سرم هست از یوا بر سوی مایل
فون و شتم افسانه لستت
در همت بر پییم باز کردی
بتوفیق سجودم سطر بندی
کشیدی سره چشم راه بیستم
دل را ذوق یاد خویش دادی
هنامدی لغت خویش در دماغم
نه از خوهن کلو رنجی کشیده
ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
زبان من زبان من مکر دان
کز آن پیش آیدم چون و پیرانی
چو کلام زان میفکن در کشاکش
زاسب و کل برون آورده تو
ولی یادم بکوی لستت در کل

یوسف وزلیها

۸

رکلی کان پای من کبر بگویت
 از آن کل چه که نذر مکن بگویت
 چو سنجیدم یکدم کردان درین باغ
 چو لاله کن نشا مندم بدین باغ
 درین راه حاصلی حسرت یکدل نیست
 دو دل بودن نشان عاقبت
 نه میزند پسته یکمتر چندان
 چو بادام دو مغز آزار سندان
 چو خوش پرورد صد دانه در بر
 جردانه رسد و آیش بر سر
 چو غنچه یکدل آمد بروی از خار
 نیاید با هم هزاران حنجره آزار
 کناه من اگر از حد بروی نیست
 هزاران بار زان عفو تو دوست
 اگر باشد ز عصیان صد کتابم
 توانی سوخت از یک برق آتم
 وگر باشد ز عصیان صد کتابم
 توانی شستن از چشم پر آتم
 هر کلج که کردم سرخ دیده
 کنون از بر مرده خونم حکم دیده
 خیال روی او از دیده شویم
 از آن دو اسکت سرخ آید برویم
 نظر کسی در یکا ریم کرد
 سرسنگ آبی بروی کارم آورد
 دو چشم من دور دوست از دست
 بهین بس از تویم تا قیامت
 زمین سواریم شاید بودی
 رسان از من به پیغمبر درود محال
 لغت جوانچه که خاتم در کجاست
 دشت و مهر خاتم در کجاست

۲
 شمعش

محمد کشش قلم چون نامور ساخت
 ز غمیش حلقه دور کمر ساخت
 خط حرف عدم زان لوح حک شد
 از آن سر حلقه ملک و ملک شد
 تواند شد رشت حاشش اگر
 خرد با جمله دانش حاشش لفته
 درین دور مژمن زوست روشن
 مژمن کاشنی زان بهفت روز
 چو پا راست از خلال دانش
 سر دین پروران شد پاپاش
 چه نامست ایگه از دیوان هستی
 براو گرفت نامی پیش دستی
 زبانم چون زوی حرفی سراید
 دل و جانم ز لذت در بر آید
 چو نام امینت نام آور چه باشد
 کرم تر بود از هر چه باشد
 خدا بر سروران سردارین داد
 ز خلیل بنیا سالار شیش داد
 چو آدم در ره هستی قدم زد
 ز مهر روی صبح آتش دم زد
 رنجودش که گشتی راه مفتوح
 بنزد می که بجودی گشتی نوح
 خلیل از روی نسیمی یافت گشتی
 برو شد چو خرم گلستان خوش
 بیج از مفتر دم او مرده کوی
 کلیم از مشعل او شعل جوی
 بمصر جا پیش از گنغان رسیده
 علامی بود یوسف ز خریده
 در آن وادی که صالح ناکه شبن
 بیاد محاش با ناکه خوش بود
 غلامی بود یوسف ز خریده
 بیاد محاش با ناکه خوش بود
 در آن

یوسف وز لیقا

رستان وفا آزاده سروی
قدش را پایه کردون حسرا می
بیلا سایه چتر کسجا لبش^۶
چومه را بر سر کشت اشارت
دو لون شد دور میم^۷ جلعت ماه
بلی چون داشت دستش بر قلم داشت
نبودش خط بلی زو خط تبدیل^۸
خرامان سرووی از سایه آزاد
رئسایه بود برتر پایه او
تنش را بود جهان پاکت مایه
فلکست همچون زمین سایه دارش
لبکست از دست دشمن لعل او^۹
اگر چه کور شد ز چشم هر خام
و دانشش بود از در محنت پر
یکی دنیا بود از علم و فر بنکست

ز باغ صطفی رعنا تدروی^{۱۰}
لبش را مایه صبحی اعطاس می
چو زمین قبه بر چتر افکانش^{۱۱}
زوار نسبانه معجز شبارت
چهل را ساخت شت او و پنجا^{۱۲}
رقم زو حطش بر پیچ^{۱۳} کشت
به کلک نتخ بر نوریت کمنیل
جهان از سایه سرووی آباد
زمین و آسمان در سایه او
ندید از جهان کسی بر خاشیا
بر زیر افتاد در سایه وارش
مشت ریکت شت جامه کسکت
چو سرمه ساخت روشن چشم سلام
شد از خون درج مرجان حقه او^{۱۴}
مکنت آمدنی دنیا رشنان^{۱۵}

چو شد معیار او بر سنگ کاری شد طاہر بحسب کمال عیاری
 کجا در راه دین در دوزخ مایه که نایاب بر سر دروی دوائی
 دوائی در دجائی در دوا و باد دلش همواره خمسم پرورد او باد
 در معراج وی که از اقباس رفیع الکرجات و والعرش
 سایه است از معارج قدر او از زوہ عرش با حنیض و مرش
 بشی دیما چه صبح معاوت زوہ لتمامی روز انشرون زیوت
 تو قدر او مشالی لیلہ اقد نه نور او براقی کسله ابد
 سواد طرقتش خلقت ده حور بیاض عرقتش نور علی نور
 نقیضش حجب سنبلیل شانه کرد ہوایش اسکت شبنم دانہ کرد
 مہر تو اوست چرخ سیاه بسجده بر جلاله ای ادبانه
 گرفته گیرگیت و میش آرام دروی کوزن و شیر باہم رام دروی
 طرب را چون سحر خندان ازان کوزیران روز محنت ران شبانش
 در استب آن چراغ چشم بندیش سزای آفرین از آفت بندیش
 چو دولت شد ز بد خوانان نہانی سوی دولت سرای اہمانی
 بہ پہلو کتیبہ بر حسد زمین کرد زمین را احمد جان ناز زمین کرد

برانی

دلش بیدار و چشمش در سکر خواب
 در آمد ناگهان ناموس اکبر
 برو مالید پر کی حواجر بر سین
 برون بر یک زمان زمین خوابگرفت
 پیچ راه عرشت کردم اینک
 جمنده بر زمین خوش باد پانی
 چو عقل غیبی افلاک گردی
 نه دست کس عمان او پیو ده
 چو آن دل کز زبان دارد سر غیا
 کز کس باستی آخور بهر خوردن
 رزین بی ریج پشت نار طیش
 از آن دولت سرا چون خواجه دین
 شد از بسوجیان گردون صد
 زو از سیم براق برق رشت
 زوش در نیم لحظه بلکه کمتر
 ندیده چشم بخت این خواب در خواب
 سبک پرترا زین طاووس حضرت
 که مشب خوابت آمد دولت انگر
 تو بخت عالمی بیدار به بخت
 براق برق سیر آورد هم اینک
 پرند بر هوا فشرخ بهما سی
 چو فکر بند سی عالم نوردی
 نه از پاسی رکاشش کشته سود
 ندیده ران او اسب داغی
 گرفتگی شغل او کردون بگردن
 ندیده ریخی از کس پشت پیش
 خرامان شد لعن سرم خانه زین
 که سبحان الذی اسر لعین
 زنگه شکر بر اقصا درم وار
 ز دور کاسته سم حلقه بر در

دران مسجد امام انبیا شد
 از انجا پند برین فیروزه حرکا
 کشیدش بر جبین داغ علامی
 از انجا شد بالاتر سبک خیز
 و زمان پس کرد سوی زهره آ
 بقصد شستن تن زین کلابه
 چو زوبیر چرخ بچشم شبنم کام
 فتاندار لعل لب بر مشربی
 بفتحم کاخ چون نعلین سودش
 و زمان پس قهر بستیم ساختن
 بنات الغش و پروین لب کتوند
 ز مهر شمع رویش لشرطایر
 فتاد از ثوق سر و دلربایش
 چو تند بر چرخ طلسم عشرت آیدش
 و ز انجا چون لسان سدره بره
 صف پیشانیان را پشوا شد
 چو حسیمه کاله زوپیرا من شوا
 برآمد اکهنش نام تمامی
 عطار در در ابفرق سر عطارین
 بدامان و قالیش زهره روپ
 چهارم چرخش آمد آفتاب
 گرفت از لعل بوسش بهره برام
 شد از کوب سر چو حقه دست او
 ز حل حل کرد هر مشکل که بودش
 ثوابت را بدو شد چشم روشن
 بنظم و تراودا می ستوند
 چو پروانه بگردش کشت دایه
 چو سایه لبر واقع زیر پایش
 بیای اندازش افکند طلسمش
 ز پزیدن پر حجب بر لب سشت

بدر بوش سرافیل از کهن حست	بدر بوش سرافیل از کهن حست
چو رفوف شد مشرف از وجودش	چو رفوف شد مشرف از وجودش
بدست چرخ چون تن خرقه بلد است	بدست چرخ چون تن خرقه بلد است
کلی بروند زین دلیله پست	کلی بروند زین دلیله پست
جهت راه سره از شش در نمایند	جهت راه سره از شش در نمایند
مکانی یافت خالی از مکان نیز	مکانی یافت خالی از مکان نیز
قدم زانک حدوث از جا او شست	قدم زانک حدوث از جا او شست
یکی مانده انهم از نفی یکی پاکست	یکی مانده انهم از نفی یکی پاکست
بیدید پنج از حد دیدن برون بود	بیدید پنج از حد دیدن برون بود
نه چندی کخبند با جا و نه چونی	نه چندی کخبند با جا و نه چونی
شنیدند آنکه کلامی فی با و از	شنیدند آنکه کلامی فی با و از
نه آگامی از ان کام وز با سزا	نه آگامی از ان کام وز با سزا
ز درش کوش جانرا باد در مشت	ز درش کوش جانرا باد در مشت
لباس فهم در بالای آونک	لباس فهم در بالای آونک
ز گفتن برتر است و از شنیدن	ز گفتن برتر است و از شنیدن
بر رفوف جمله اسما بود است	بر رفوف جمله اسما بود است
گرفت از دست رفوف عرش زود	گرفت از دست رفوف عرش زود
علم بر لامکان بی حس قراعت	علم بر لامکان بی حس قراعت
بدان در گاه والا دست برد	بدان در گاه والا دست برد
مکانرا مگر از تنگی جها سید	مکانرا مگر از تنگی جها سید
که تن محرم نبود اجناسا و جان نیز	که تن محرم نبود اجناسا و جان نیز
دوب الا شس امکان او شست	دوب الا شس امکان او شست
ر بسیار می برون وز اندکی پاک	ر بسیار می برون وز اندکی پاک
میرس از ما ز کیفیت که چون بود	میرس از ما ز کیفیت که چون بود
فرو بند از یکی کلب وز فرونی	فرو بند از یکی کلب وز فرونی
معانی در معانی زار در زار	معانی در معانی زار در زار
نه همزه می به آن لطق و بیانرا	نه همزه می به آن لطق و بیانرا
ز خرفش دست دلرا کوه آونک	ز خرفش دست دلرا کوه آونک
سمند عقل در صحه رای او کلب	سمند عقل در صحه رای او کلب
زبان زین گفتگو باید برید	زبان زین گفتگو باید برید

منه جامی رخت خود بر و پای	وزین دریای جان فرسا برون
درین شب ز کویابی مزن دم	سخن را ختم کن و القدا علم
لباس خراعت پوشیدن	و در قیاس نور شفا عت کوشیدن
ز بهوری بر آمد جان عالم	ترحم یا نبی الله ترحم
به آخر رحمته للعالمین	ز محرومان چو اقاوغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب خیز	چو کس چند خواب از خواب خیز
برون آوز سر از برود یانی	که روی لست صبح زندگانی
شب اندوه مارا روز کردن	ز رویش روز ما فیروز کردن
بتن در پوشش عنبر لوبی جا مه	بسر بسند کافوری عامه
فرو و آویز از سر کیوا ترا	فکن سایه پارس و دروا ترا
ادیم طایفی لعن لیلین پا کن	شکات از رشته جانهای ما کن
جانی دین کرده فرشت را بپند	چو فرشت اقبال پا بپوس تو خاند
ز حجره پای در سخن حرم من	بفرق خاک ره بوسان قیم
بده دستی ز پا افتاد کاس ترا	بکن ولداری و لدا و کان را
اگر چه غرق دریای کنا، سیم	فتاده خشک لب بر کاش مہم

کنی بر حال لب خشکان کما	تو ابرو رحمتی آن به کاسه
بیدیه کردی از کوسیت کشیدم	خوش آن کز کرده سویت رسیدم
چراغت را از جان پروا کردیم	بمسجد سجده شکرانه کردیم
دلی چون چسبده سوراخ سوراخ	بگرد و وضو است کشیم کما
کسی چیدیم از ان خاشاکت خاری	کسی کشیم زان ساحت غماری
وزین بر ریش دل مرهم یادیم	از ان نور سواد دیده دادیم
ز چهره پایه اش در زر گرفتیم	بوی مبرت ره بر گرفتیم
قدمکاست بخون دیده کشیم	ز محرابت بسجده گاه کشیم
مقام را استمان در خواست کردیم	بپای بر ستون قدر است کردیم
زدیم از دل بهر قندیل اش	زداع از زویت با دل خوش
بجز الله که جان اینجا معیت	کنون کزین بنجاک آن مبریت
بین در مانده حسد و بیگمانی	بجو در مانده ایم از نفس خودی
ز دست ما نیاید هیچ کار	اگر نبود لطفت دستیار
خدا را از حسد او نخواه ما را	قصامی فلکند از راه ما را
و بدانکه بکار دین ثباتی	که بخشد از یقین اول حیاتی

چو ببول رود در استا خیر خیزد پشش آبروی ما نریزد
 کند با این همه کمرابی ما ترا اذن شفاعت خواهی ما
 چو چوکان سر فلکند آوری روی میدان شفاعت امتی کوی
 بحسن نه استقامت کار جانی طفیل دگران یا بد نامی
 در تبرک جستن بذكر حواجه که مقتضای عند ذکر الصالحین تنزل
 الرحمه ذکر او سرمایه است ظلال حرمت نورش بود است و پیرایه
 استخلاص از رحمت ظهور و نمود

کتاب عقل را دیباچه راست سواد نور کلمات حواجه راست
 کسی چون او بلوح از حجبند نزد لفتش بدیع لفتش بندان
 چو فقر اندر قبای شاه پی آمد بتدبیر عبید اللهی آمد
 بفقرا نیز که لطفش آشنا کرد بهر کر خرقه بودش قبا کرد
 ز درویش بر سر استانت ردای حواجلی در پاکت است
 همان باشد چشمش گشت زاری میخواست در آن جز گشت کاری
 از آن دانه کنز و آدم بنا کام رستمان بهشت آمد بدین دام
 بیزارش مزرعه در زیر گشت که زاد رفتن راه بهشت است

مذکر

درین مرز عشاقند تخم و دانه	دران عالم سدا بنا ر خایه
زمین با بختش بکشت خاکست	زشت خاکش اندر ره چه بکست
زشت خاک کا ندر راه بیند	بدامانش کجا کردی نشیند
اگر فقیر اگر فقور چین است	بگرد خرمین او خوشه چین است
هر جا افکند طرح ز رعایت	بزم کا و نه دارد قناعت
بخرمین کوی او فضل بچون	ز نور آورد کا و از خرچ کردون
فکاک را بین کواکب در میان	ز خرمناهاش یکت غزال دانه
بد مقامیش چون داری مستم	بدان ماند که کوی روح اعظم
که گر خاک مرکب یا لیسط است	بجمله فیض احساس محیط است
کیا بی بهره و رشدا ز لوانش	ز قوت سوی فعل آمد کاش
کمال روح اعظم رین چه باشد	بجز دم وی این کجستین چه باشد
مقام حواجه برتر از کمالست	برون از حد تقصیر و بیانست
دلش بجز نسبت ز اسرار الهی	از آن کلیطه از مه تا بماه می
چشمش چون در آید کبر و خا	بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مرتب دیده بر بزم	به بند و دیده دل از دو عالم

روسی

درین عین آنکه چون آن عین است
 بریز این حمیده طاق مسینا
 خوشا چشمی که بین مانی اروپا
 فلک صد چشم دارد در ره او
 ز روی اوست روشن چشم عالم
 بحسن خلق لطفی طبع بی مثل
 در اصلش کرم رسمی هست
 سز و کرا از کمال خو بی او
 کفش سحر نوال آورده در مشت
 دو صد کشت اول در هر دیار
 نمود لعل از زر قشان تیغ
 چو شسته برق تعیش بر تو افکن
 دو دم بایش برق را که چه یفا
 بقای او نمایی سیر کیهاست
 ز عدل او بوقت خواب سیر
 جهان مرد می سلطان حسین است
 دو چشم او متیت زوستینا
 به بینائی توانائی اروپا
 که چشم خود کند منزله او
 بوی اوست کلشن خاک آدم
 بود یوسف درین مصر فلک نیل
 کریم ابن الکریم ابن الکریم است
 کند پیر فلک یعقوبی انو
 کشیده جو بیاری از میرا
 شده سربس از بر جو بیاری
 هفت تیغ خود خورد شید تیغ
 جهان را کرده چون خورد شید
 بقا از تیغ او یکدم حسد نیست
 نیاید روشنی با تیرگی است
 کند لطم از یلکانت خفته نخیر

نی جذب محبت چنگل با زنگ
 درخت بیشه پر شاخ و پیوند
 کند شیرزبان مشکل کشای
 کی گاه بداندیشان پی پاک
 اگر بکین برود چون مسرور
 نیارود هیچ عور از ورع و پیر
 چو صبح آنجا که لطف او بخندد
 چو بوق آنجا که هوشش بر فرو
 خداوند به پیران جوان بخت
 بر زیر پای بخت شامش باد
 فلک با چتر او در چای پلوسی
 خراب آباد عالم باد معسوم
 به تخصیص آنکه خرج آمد مطیعیش
 ز نامش این عجم چون شد مشت
 جهان را تا بلندی هست و پستی
 شود قلاب مرغ تیز پروا
 اگر شاخ کوزنی را گند
 به پنجه بخشد از بندش رهایی
 بود ز اندیشه نا امینی پاکت
 ز مشرق تا مغرب طشت پر
 که در طشت زرا و تنگ دستین
 چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
 بیک شعله جانی را بوزند
 که تا هست آسمان چتر و زمین
 تبارکت چتر ظل همیشه باد
 زمین با تخت او در خاک بوسی
 با اولاد کرامش تا دم صور
 ز نامزاتاج سر نام بدیش
 به عرفی عرب با دامن
 مباد این نام پاکت از لوح پستی

و گریه کرده گریخت مظفر
 بطفلی شد طفلیش چرخ اختر
 خرد چون دید جاه و احترامش
 همی کرد آرزوی نقش نامش
 درین میدان که باد احوالی آورد
 فلک طاس توی را پر فرج کرد
 ز برمش خور یکی زرتین قوج با
 دلش دایم چونامش پر فرج با

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیت از آشیانه
 وحدت پریده و بر شاخستار مظلوم گشت آرمیده اگر نوای
 عشرت معشوقیت هم از انجامست و اگر ناله محبت عاشقی است

هم از انجامست

در آن خلوت که هستی بی نشان بود
 کجی بینی عالم نهان بود
 وجودی بود از نقش و روی دور
 ز گفتگوی مایه و منی دور
 جمال مطلق از قید مطلقا بر
 بنور خویش هم بر خویش ظاهر
 دلاراشادی در حسرت غیب
 مبرادش از نهمت عیب
 نه با آینه رویش در میان
 نه نقش پاکشیده دست نشان
 صبا از طره اش کنته تباری
 ندیده چشمش از سره غباری
 کنته با گلش همسایه سنبلی
 نیست سبزه اش پیله کل

رخس بناوه ز بهر ختی و عالی
 مدیده مسیح چستی زو خیالی
 بوی دلبری با خویش حیات
 قمار عاشقی با خویش حیات
 ولی زانجا که حکم خوبروست
 ز پرده خوبرو در تنگ منست
 پر پرو تا ب مستوری ندارد
 چو بندی در زوزن سر بر آرد
 نظر کن لاله را در کو به ساران
 که چون خرم شود فصل سبزان
 کند شوق شفته کل زیر خار
 جمال خود کسند زان آشکارا
 چونیکو بنگری استینه هم است
 ترا چون معنی در خاطر است
 نیاری از خیال آن گذشته
 ز بهر جاست حسن هیش تقاضاست
 برون ز دینمه ز استلیم تقدیر
 ز بهر استینه کان بنمورد روی
 از آن یکلمه بر ملک و ملک است
 چه سبوحیان سبوح کویان
 ز خواصان این بحر ملک و ملک
 شدند از بخودی سبوح بویان
 برآمد غلغل سبحان ذی الملک

از آن لبعه فسروغنی بر کل افتاد	رنگل شوری بجان بلبل هفتاد
رخ خود شمع از آن آتش بر افروخت	بهر کاشانه صدر پروانه را سوخت
ز لورش یافت بر خورشید یکتاب	برون آورد و نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خویش آراست لیل	بهر مویش ز مجنون خواست میل
لب شیرین بشکر ریز مکت او	دل از پر ویز پرود و جان رشتاد
سرا ز حبیب مه کنعان بر آورد	ز لحن را دوار از جان بر آورد
جمال اوست بر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته برده
بهر پرده که بینی پردگی اوست	قضا جنبان هر دل بر ذکی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی	بعشق اوست جان را کما مرانی
دلی کو عاشق خوبان دلچوست	اگر داند و گرنه عاشق اوست
چای تا غلطی ناکه کوی می	که از ما عاشقی از وی کوی
که سپ چون نیکی بی عشق تو	از او سپ بر زده و تو نموده
تویی آینه بهم آینه آرا	تویی پوشیده و هم آشکارا
من و تو در میان کاری ندارم	بجز بهبوده سپنداری ندارم
خمش کهن قصه پایانی ندارد	زبانی و زبان دانی ندارد

در غلطی ناکه کوی

معنری

ہمان بہتر کہ ہم در عشق بہ پیغم
کہ پی این گفت کو بہ پیغم پیغم
دل فارغ ز درد عشق دل نیست
تن پی درد دل خراب و کل نیست
آغاز نخل میان درختیت عشق لبسین و شاخچہ آغاز سبب نظر کرم کتاب

در ان پیوستن

ز عالم روی آورد غم عشق
کہ باشد عالم خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا
دل پی عشق در عالم مبادا
فلک کسرتہ شود ای عشق آشتت
جہان پرستند از غوغای عشق آشتت
ایر عشق شو کارا و باشی
غمش در سینہ نہ تا شاد باشی
می عشقت دید کرمی وستی
دگر افسردگی و خود پرستی
زیاد عشق عاشق تازگی یافت
اگر مجنون نمی رین جام خوردی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت
ہزاران عاقل و فرزانہ رفتند
کہ اورا در دو عالم نام بردی
نہ نامی ماند ز ایشان نہ نشانی
ولی از عاشقی بیگانہ رفتند
نہ نامی ماند ز ایشان نہ نشانی
لبا مرغان خوش سیر کہ ہستند
کہ خلق از ذکر ایشان لب بستند
چو اہل دل ز عشق انس نہ گویند
حدیث بلبل و پر و آنہ گویند

یوسف و زلیخا

بکیتی کچه صد کار آز مایه
 بهین عشقت ویدار خود را نی
 متاب از عشق زو کچه مجازیت
 که آن بهر حقیقت کار ساریت
 ز لوح اول لفظی تا خوانی
 ز قرآن در س خواندن کی توانی
 شنیدم شد میریدی نزد پیر
 که باشد در سلوکش دست گیری
 بگفت از پالتد در عشقت از جا
 برو عاشق شو که نزد ما آئی
 که پی جام می صورت کشیدن
 نیاری جرعه معنی چشیدن
 ولی باید که در صورت نامانی
 وزان بل زود خود را بگذرانی
 چو خواهی حشت در منزل نهادن
 بناید بر سر پل استاوان
 بجز آنکه که تا بودم درین دیر
 بر راه عاشقی بودم سبک سیر
 چو دایه مشک من پی نافرودید
 به تیغ عاشقی تا فم بریدید
 چو مادر بر لبم پستان نهاده
 ز خو نخواری عشقم شیر داده
 اگر چه موی من اکنون چو شیر است
 بمنوزان دوق شیرم در ضمیر است
 به پیری و جوانی نیست چون عشق
 دم بر من دما دم این فنون عشق
 که جامی چون شدی در عاشقی پیر
 سبک روحی کن و در عاشقی
 به در عشق بازی داستان
 که ماند از تو در عالم شامی

ماده است بر سر

کس نقشی ز کاکت کخته زایت
 که چون ز اینجا زوی ماند بجایت
 چو از عشق این ند آمد بگو شدم
 به استقبال بیرون رفت همدم
 بجان بستم کم فرمان بر بر
 نهادم رسم نو رسم آور بر
 به آنم که حسد را تو فیه بخشد
 که کلم میوه کحقیق بخشد
 کم از سوز عشق این بکنه رانی
 که سوز و عقل رحمت زندگانی
 درین فیروزه کاشن افکند دود
 کم چشم کو اکب کربه آلود
 سخن را پای بر جانی رسام
 که بنواز د با حسنت اسام

دست گل احسن مضایل سخن چید و رشت تمام
 سبب نظم کتاب بان چیدین

از سخن

سخن دیباچه دیوان عشق است
 سخن نوباه و سبتان عشق است
 خرد را کار و باری حسرت
 جهان را یاد کاری خبر سخن است
 بعالم همه چه از نو و کهن زاد
 چنین داند سخن دان کر سخن زاد
 سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
 قلم بر صفحه بستنی رستم زد
 چو شد کاف قلم زان کاف موجود
 کشاد از چشمه اش فواره جود
 چو زان بوشش کذیب کشته رانی
 کلی باشد ز کله زار معانی

یوسف وزلیخا

۲۶

ز تذبذب نفس دستش بدامان
 برون آرزو ز کارش خرامان
 کند راه بر دروازہ کوشش
 فدا از مقدم او پوشش مدبوش
 کند خاطر با استقبالش آہنگ
 در آرد دل بہ برچون غنچہ تنگ
 کہی لب را نشاط حسندہ آرد
 کہ از دیدہ نم اندوہ بارد
 از وحند و لب اندوہ مندان
 و زو کریان شود لہمای خندان
 چو این شان الہی بلیم ازوی
 معاذ اللہ کہ دامن چسبم ازوی
 بدین می غسل گیری ساچم
 بہ پیری باشد اکنون دستگیرم
 و ہم آرد دل برون راز ہنسا را
 بچندانم بکبر یا نم حسا را
 کہن شد حصہ شیرین و نورا
 سر آمد نوبت لیلی و مجنون
 بشریحی شام حس روی نورا
 چه طوطی طبع را سازم شکر خا
 سر آمد نوبت لیلی و مجنون
 خدا از قضہا چون آہنش خواند
 چو باشد شاہدان وحی منزل
 مگر دو خاطر از نار است حسند
 سخن بر از یوری حسہ را سبت
 ز حسن یوسف و عشق زلیخا
 با حسن وجہ ران خوابم سخن براند
 چو باشد کذب را امکان مدخل
 و کہ خود کو بی اورا راست مانند
 جمال مہ بجز نا کاستی نیست

از آن صبح نخستین پی فروخت

چو صبح راستی از صدق دم زد

بصنعت کربپارانی دروغی

چرا دوزی لغت درشت و با

ز دیار رشت زینبانی نیاید

رخ کلکونه را کلکون تنباید

چو کلکونه بروی سیره مالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبود

ز خوبان بیکر اثنای ندانند

بنود از عاشقان کس چون زلیخا

ز طفلی تا پیری عشق ویرند

پس از پیری و محبند و ناتوانی

بجز راه و فانی عشق نسپرد

ز لیخا کز چه محبوب جهان بود

درین نامه سخن را نم زهریکت

که لاف روشنی از وی دوست

ز خور بر آسمان زرین علم زد

بکجی و زان سپر باغ کس فروخت

چو از وی با مکر دور رشت زینبا

ولی دیبا سوی رشتی شتابد

کش از کلکونه بکیرگی فسیاید

نه بیند دیده ران جزیره حالی

جمالش از نیمه خوبان منسوده

ز اول یوسف تا پیش جوانند

رعشق از جمله بود منسرون زلیخا

بشاهی و اسیری عشق ویرند

چو بارشش تازه شد عهد جوانم

بر آن را دو بر آن بود و بر آن مرد

ولی یوسف بچونی پیش از آن بود

بجامه گوهر شامم زهریکت